

مجموعه کتاب‌های داستان برای خارجی



خیلی هوشیار

لقه ماهی

سالتیگف شیدرین

ترجمه و ساده‌سازی متن: حضرت وهریز

نقاشی‌ها از ایمان وهریز

بہ نام خداوند بخشنده مهربان

مجموعه‌ی داستان‌های خارجی
زیر نظر ذبیح مهدی
شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۳/۷۷

خیلی هوشیار لقه ماهی

سالتیکف‌شیدرین
ترجمه و ساده‌سازی متن: حضرت وهریز

بنگاه نشر کھوار

مجموعه یادستان بلای خارجی



کابل ۱۳۹۹

📖 نام کتاب: لقه ماهی خیلی هوشیار

✍ نویسنده: سالتیکف شیدرین

✍ ترجمه و ساده‌سازی متن: حضرت وهریز

🎨 تصویرگر: ایمان وهریز

✍ ویراستار: ذبیح مهدی

🖨 طراح و صفحه‌آرا: تقی وحید

🏠 ناشر: گهواره

📖 شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۳/۷۷

📖 شابک: ۹۷۸۹۹۳۶۸۰۷۷۴۷

📅 نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹

📦 صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی

مرکزی، صندوق شماره ۰۴۳-۳۹

🌐 وبسایت: www.gahwara.com

✉ ایمیل: info@gahwara.com

📘 فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

📷 انستاگرام: gahwara_original_page

🐦 تویتر: GahwaraG

ISBN 978-9936-8077-4-7



9 789936 807747



© حق چاپ برای گهواره محفوظ است.



گواره

هیأت دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مهدی،
فرشته مهدی، محمدحسن تولقین، منیراحمد،
مهدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی

سر دبیر: حضرت وهریز

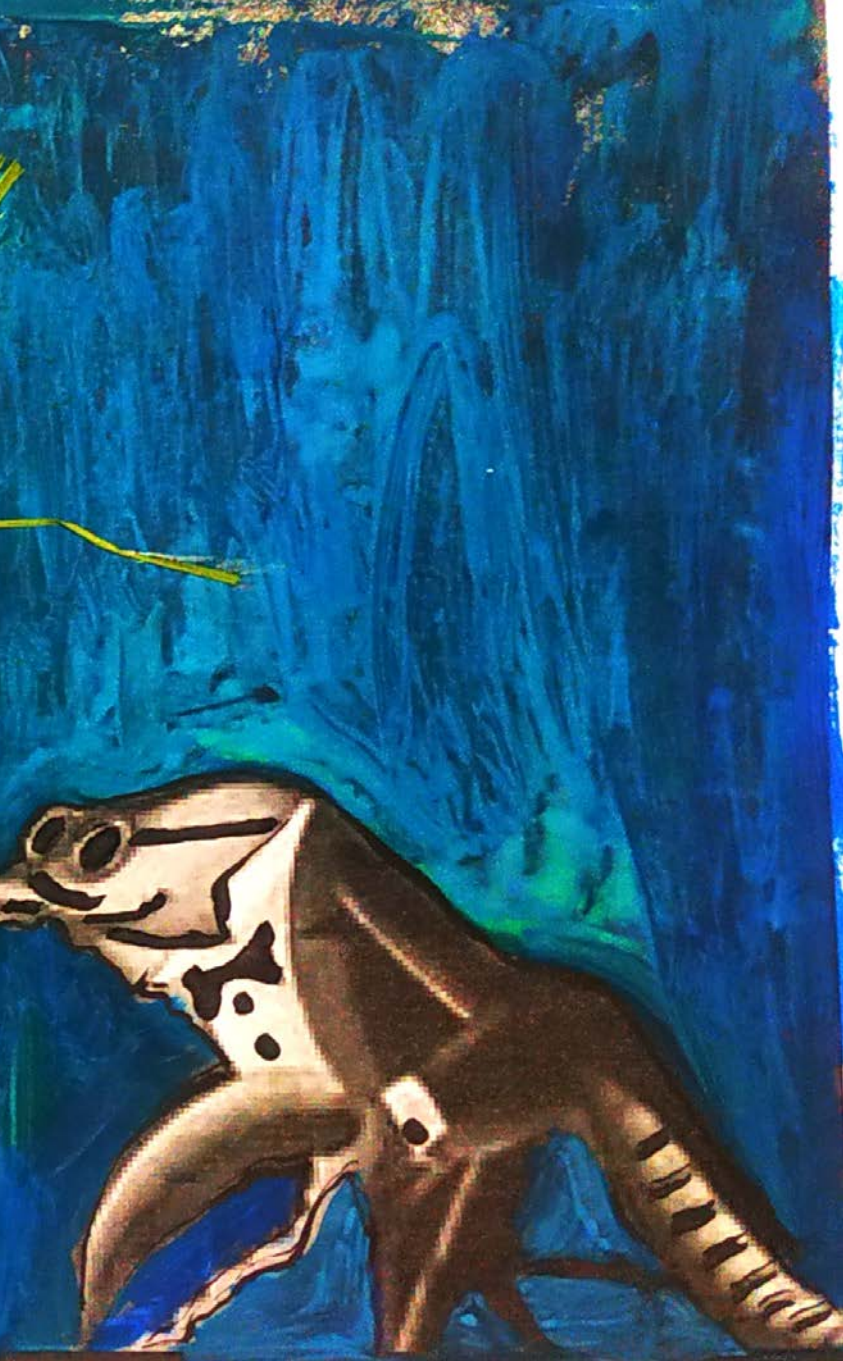


سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک‌ی تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادر میهن پایا و پویا نگهدارند. آرزو مندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.

گهواره





بود نبود یک لقه ماهی بود. مادرو پدر این ماهی خیلی هوشیار بودند. آسان نبود که هی میدان و طی میدان خود را به پیری برسانند و نه سراز دیگ شوربا دریاورند و نه به دام ماهیگیر بیافتند و نه هم یک لقمه‌ی خام کدام ماهی کلان شوند. پدر پیر لقه ماهی، مثل هر پدر دیگری خیر فرزندش را می‌خواست. او پیش از مرگ به پسرش گفت: «بین پسر جان، اگر می‌خواهی از زندگی‌ات کام بگیری و در دام نیفتی، چهارچشمی مواظب جانت باش!»

لقه ماهی جوان عقل را از پدر و مادرش به میراث گرفته بود. او با این عقلش به چهارسو نگاهی انداخت و متوجه شد



هر طرف خطری در کمین او است. در چهارسو ماهی‌های بزرگ بزرگ شنا می‌کنند و او از همه کوچکتر است. هر ماهی می‌تواند او را بلعد و او هیچ ماهی‌ای را نمی‌تواند قورت بدهد. او اصلاً نمی‌فهمید چرا باید ماهی‌ها یک دیگر را بلعند. لقه ماهی فکر کرد که خرچنگ می‌تواند با چنگش او را دو نیم کند، شپش دریایی به کمرش بچسبد و تا دم مرگ خونش را بچوشد. حتی هموعان خودش، لقه ماهی‌های دیگر، همین که او را پس از شکار مگسی ببینند، همه مثل یک رمه وحشی هجوم می‌آورند تا آن مگس را از او بدزدند و همین که بدزدند، با همدیگرشان می‌جنگند، طوری که مگس حیف و حرام می‌شود.

بدتر از همه - انسان! آخرین چه موجود دغل و حقه بازی است؟ چقدر مکرو حيله می‌کند تا من،

این ماهی کوچک را زهر جانش کند! از تور بگری تا چنگک! چه چیزی احمقانه‌تر از چنگک وجود دارد؟ نخ‌بر چنگکی گره می‌کند و کرمکی یا مگسی را بر آن می‌گذارد... و با همین وسیله ما را تار و مار می‌کند.

پدر پیرش بارها خطر چنگک را به او هشدار داده بود: «بیش از هر چیزی، هوشت به چنگک باشد زیرا با آن که این احمقانه‌ترین ابزار است اما هر چه ابزار احمقانه‌تر باشد، ما، لقه ماهی‌ها، بیشتر اسیرش می‌شویم. مگسی را برای ما به چنگک می‌آویزند، گویی می‌خواهند از ما پذیرایی کنند و همین که مگس را بگیری، در واقع قبر خودت را کنده‌ای!»

ماهی پیریک روز از این تعریف کرد که چگونه قریب بود، از او شورا بپزند. آن روز تور ماهیگیری را

در سراسر پهنای بستر رودخانه به درازی حدود دو هزار متر پهن کردند. آخ که چقدر ماهی آن روز به دام افتاد! هم اردک ماهی، هم ماهی نوک تیز، هم ماهی خالدار و حتی آن ماهی های تنبلی که در ته آب یک بغله دراز می کشند... در آن تور حتی آن ها را هم گرفته بودند. و چه وحشتی را این لقه ی پیر تحمل کرده بود پیش از آن که او را از آب بیرون بیاورند! خیلی وحشت کرده بود! حس می کرد که می خواهند او را جایی ببرند؛ اما نمی دانست کجا. از یک سو اردک ماهی را می دید و از سوی دیگر ماهی خالدار را. فکر می کرد، همین حالا یا این یا آن او را قورت خواهد کرد. اما هیچکدام آنها کاری به او نداشتند. «پدرجان، آن زمان، وقتی نبود که کسی به فکر خوردن باشد!» تمام شان فقط یک فکر داشتند: مرگ رسیده است! و هیچ کدام شان

نمی فهمیدند که چطور و چرا مرگ رسیده است. بالاخره آدم ها به پیچاندن دو قسمت انجام تور شروع کردند. تور را از آب کشیدند و ماهی ها را از میان تور روی علف ها انداختند. آن جا بود که او برای اولین بار نام «شوربای ماهی» را شنید. چیز سرخی روی ریگ جرق جروق می کرد. آدم ها به آن «دیگدان» می گفتند. ابر خاکستری از آن بلند می شد. چنان گرمایی از آن برمی خاست که لقه ماهی پیر زیان به کامش چسبید. حال او که بدون آب هم خراب بود؛ این گرمای سوزان هم اضافه شد. یک آدم روی «دیگدان» چیز سیاهی را گذاشت و در این چیز سیاه، آب هیچ آرام و قرار نداشت؛ مثل این که در بین آن چیز سیاه توفان باشد. نام آن چیز سیاه را «دیگ» گفتند. در آخر گفتند: ماهی را به دیگ بیا نواز که «شوربای ماهی»



درست کنیم! آنجا بود که به انداختن ماهی‌ها به دیگ شروع کردند. ماهیگیر ماهی را به دیگ می‌انداخت، هر ماهی که به دیگ می‌افتاد، مثل دیوانه‌ای بالا می‌پرید و دوباره سقوط می‌کرد تا بالاخره آرام می‌شد. آنها همین را «شوریای ماهی» می‌گفتند. ابتدا بی‌هیچ سره و خشره‌ای همه را پشت هم می‌انداختند. بعد تریک پیرمرد به لقه‌ی پیرنگاهی انداخت و گفت: «این چومونی به درد شوربا نمی‌خورد! بیانداز به رودخانه، بگذار بزرگ شود!» کسی او را گرفت و در آب رها کرد. و از آنجا که او لقه ماهی هوشیاری بود، یک لحظه صبر نکرد. با تمام نیرویش سریع جانب خانه راه افتاد! دوان دوان خود را به خانه رساند و زن پیرش را دید که نیم زنده و نیم مرده از سوراخ به بیرون نگاه می‌کند.

با این وجود، هرچه لقه‌ی پیر به دیگران توضیح



داد، کسی نفهمید شوربای ماهی چه چیزی است. تا امروز هم هیچ ماهی در رودخانه شوربای ماهی را نمی‌شناسند. اما پسرش، ماهی هوشیاری بود. او پندهای پدر را به خوبی به خاطر سپرد. او لقه‌ی جوان باهوشی بود و خیلی خوب می‌فهمید که زندگی خم و پیچ بسیار دارد. او به خود گفت: «باید طوری زندگی کرد که چشم هیچ کس به تو نیافتد، هیچ کس تو را نبیند. در غیر آن روزگارت تباه می‌شود!» و به همین قرار زندگی کرد. اولین کاری که کرد این بود که غاری برای خودش درست کند طوری که تنها خودش بتواند وارد آن بشود و نه هیچ کس دیگر! یک سال کامل بینی‌اش را چکش ساخت و این غار را درست کرد. آه که این یک سال چقدر وحشتناک بود! گاه زیر لای و لجن می‌خوابید، گاه زیر جامنک بقیه پناه می‌گرفت

و شب را سر می‌کرد و گاه زیر برگ گیاهی آبی پنهان می‌شد. اما بالاخره غاری ساخت پاک و زیبا که حرف نداشت. آنجا تنها برای خودش جا بود و بس. تصمیم دومش در مورد زندگی چنین بود: شب، وقتی همه‌ی آدم‌ها، جانوران، پرندگان و ماهی‌ها خوابند، او حرکت می‌کند تا عضله‌هایش بیخی از کار نیافتند و روزها در غارش می‌ماند و می‌لرزد. اما از آنجا که خورد و نوش هم ضروری است، نیم روزها، وقتی همه ماهی‌ها سیرند، خودش از غار بیرون می‌شود و اگر خواست خدا باشد، یکی دو تا کرمک پیدا و پناه می‌کند. اگر هم کرمکی پیدا نکند، برمی‌گردد و در غارش می‌ماند و آنجا از ترس می‌لرزد. زیرا گرسنگی، هرچه باشد، از مرگ بهتر است. او مطابق همین تقسیم اوقات زندگی می‌کرد.

شب‌ها حرکت می‌کرد، در روشنایی ماه شنا می‌کرد و روزها در غارش می‌ماند و می‌لرزید. تنها نیم‌روزها دزدکی بیرون می‌شد، یک لقمه غذا پیدا می‌کرد و برمی‌گشت. معلوم است، نیم‌روزها چیز قابل اعتنایی نمی‌توان به چنگ آورد. در این وقت روز پشه‌ها هم زیربرگ‌ها از فرط گرما پنهان می‌شوند و حشره‌ها زیر پوست درختان می‌خزند. فقط بیرون می‌شوند لبی به آب برسانند و خیر و خلاص! به این ترتیب، او تمام روز در غارش دراز می‌کشید، شب بی‌خوابی می‌کشید، گرسنه می‌ماند و با خود می‌گفت: «به نظر می‌رسد، زنده‌ام! اما فردا چه خواهد شد؟»

گاه خواب می‌دید که در لاتری دو صد هزار برده است. هیجانی می‌شد و یادش می‌رفت کجا هست. می‌گرفت و به بغل دیگر دراز می‌کشید و

در این حال نیم‌بالکش از غار بیرون می‌زد... اگر در چنین موقعی اردک ماهی نزدیکش شود، آه خدایا! او که با محکم گرفتن بالکش، می‌تواند این لقه‌ماهی را از غار بیرون بکشد!

روزی بیدار شد و دید که پیش غارش خرچنگی آمده است. خرچنگ مثل افسون‌شده‌ای بی‌حرکت بود و چشم‌های گربه‌مانندش را به او دوخته بود. تنها بروت‌هایش در آب شور می‌خوردند. آخ که چه ترسی او را برداشته بود! نیم‌کامل یک روز، تا وقتی همه جا تاریک شد، خرچنگ آنجا منتظرش ماند و در این مدت لقه‌ماهی جوان فقط می‌لرزید و می‌لرزید.

یک بار دیگر، وقتی وارد غار شد، فازه کشید و ناگهان متوجه شد، اردک‌ماهی دم‌دروازه‌ی غار او ایستاده و دندان می‌ساید. او تمام روز آنجا ماند



مثل این که فقط تماشای لقه ماهی شکمش را سیر کند. ولی لقه‌ی خیلی هوشیار او را هم فریب داد. تمام روز در غار ماند و از آنجا بیرون نشد و اردک ماهی به این حيله سَنَف شد.

این اتفاق نه یک بار، نه دو بار که هر روز می افتاد. و هر روز او می لرزید اما هر روز پیروز می شد و هر روز فریاد می زد: «خدا یا شکرت! من زنده‌ام!»

جدا از این‌ها، او ازدواج نکرد، پدر نشد هر چند پدر خود او خانواده‌ی بزرگی داشت. او می اندیشید: «دوران پدر فرق داشت. او می توانست بی خیال زندگی کند! در آن دوران اردک ماهی‌ها مهربانتر بودند و ماهی‌های خالدار هم کاری به کار ما چومونی‌ها نداشتند. با این که یک بار نزدیک بود پدرش به دیگ شوربای ماهی بیافتد اما به هر حال، آن وقت، دوران خوبی بود. بالاخره یک پیرمرد پیدا شد که او را دوباره به آب بیاندازند! اما حالا که نسل ماهی در رودخانه‌ها کم شده، حتی ماهی چومونی لقه هم قدر و قیمت یافته است. به همین خاطر، حالا وقت خانواده مانواده نیست. همین که خودم زنده بمانم، هفت پشتم را بس است!»


این طوری لقه ماهی بیش از صد سال زندگی کرد. تمام عمرش در ترسیدن و



لرزیدن گذشت. نه با کسی دوستی کرد و نه رابطه‌ی خویشاوندی را حفظ کرد؛ نه به مهمانی پیش کسی رفت و نه کسی به مهمانی پیش او آمد. کاغذپران بازی نکرد، فوتبال نکرد، به تماشای والیبال نرفت، موسیقی نشنید، فقط ترسید و لرزید و در این حال همیشه با خود می‌گفت: «خدا یا شکر، به نظرمی رسد زنده‌ام!» کار به جایی رسید که حتی اردک‌ماهی‌ها هم لب به ستایش او باز کردند: «ببینید، اگرهمه‌ی ما این راه و رسم زندگی را در پیش می‌گرفتیم، صلح و آرامش دایمی در رودخانه‌ی ما حکمفرما می‌بود!». راستش، آن‌ها این را از شیطنت می‌گفتند. فکر می‌کردند وقتی لقه‌ماهی تعریف و توصیف خود را بشنود، خوشحال می‌شود، از غاری بیرون می‌آید و آنگاه است که او را قلوپ! یک لقمه می‌کنیم. اما این حيله هم به جان او کار نکرد و در اینجا هم لقه‌ماهی هوشیار دشمنانش را با فرزانی سَنَف کرد.

معلوم نیست چند سال پس از صد سالگی زنده ماند. اما روزی رسید که باید لقه‌ماهی هوشیار می‌مرد. در غارش دراز کشیده بود و فکر می‌کرد: «خدا را شکر که نصیحت پدر و مادرم را شنیدم. حالا به مرگ خود می‌میرم، آن طور که مادرو پدرم مردند». آنگاه به یاد سخنان اردک‌ماهی‌ها افتاد که می‌گفتند: «اگرهمه‌ی





ما این راه و رسم زندگی را در پیش می‌گرفتیم...» بعد از خود پرسید: به راستی چه می‌شد اگر همه این طور زندگی می‌کردند؟

او عقل و درایتش را که چند شتر نمی‌توانست ببرد، به کار انداخت و ناگهان مثل این که کسی در گوشش بگوید، شنید: «اگر همه این طوری می‌بودند، نسل لقه ماهی مدت‌ها پیش از بین می‌رفت!»

چرا؟ چون برای ادامه‌ی نسل لقه‌ها پیش از هر چیزی باید خانواده داشت و او خانواده‌ای ندارد. اما تنها داشتن خانواده کافی نیست. برای این که خانواده لقه‌ماهی بنیاد محکم داشته باشد و به شکوفایی برسد، باید تمام اعضای خانواده سالم و سر حال باشند، باید آن‌ها در محیط خودشان تربیت و بزرگ شوند، نه این که در غاری بمانند مثل او که از فرط ماندن در تاریکی دائمی، قریب بود بینایی‌اش را از دست بدهد.

لقه‌ها باید غذای کافی داشته باشند. باید با هم رفت و آمد داشته باشند، نان و نمک شوند تا با زندگی اجتماعی بیگانه نباشند و از همدیگر چیزهای خوب را یاد بگیرند. تنها چنین زندگی است که می‌تواند نسل لقه‌ماهی را به تکامل برساند و اجازه ندهد لقه‌ها، خوار و ذلیل و نابود شوند. آن‌هایی که فکر می‌کنند



فقط آن لقه‌هایی خوب هستند که جان‌شان را به هر قیمتی که شده حفظ می‌کنند و از ترس جان تمام عمر در غار می‌مانند و تمام عمر می‌لرزند، درست فکر نمی‌کنند. نه، اینها لقه‌های هوشیار نیستند، در بهترین صورت، آن‌ها لقه‌های بیهوده‌ای هستند. بودن و نبودن شان هیچ فرقی ندارد. نه بودن شان چیزی را در دنیا زیاد می‌کند و نه نبودنشان چیزی را کم. صحبت با آن‌ها نه افتخاری به کسی می‌آورد و نه هم شرمندگی. بودنشان نه مایه‌ی غرور است و نه ننگ... آن‌ها زنده‌اند، بیهوده فضا را اشغال کرده‌اند و غذا را حیف می‌کنند. این حرف‌ها آن قدر روشن و قابل فهم بودند که ناگهان میل بی‌کرانی در او بیدار شد: «از غاریرون می‌شوم و تمام رودخانه را می‌گردم!» اما همین که این فکر به سرش زد، دوباره وارخطا

شد زیرا لرزش مرگ آغاز شده بود. وقتی زنده بود، می‌ترسید و می‌لرزید و حالا که می‌مرد هم می‌ترسید و می‌لرزید.

تمام زندگی از پیش رویش گذشت. چه شادمانی‌هایی در زندگی داشت؟ کی را تسلی داد؟ به چه کسی مشورت نیکی داد؟ به چه کسی یک کلمه با مهربانی گفت؟ به کی پناه داد؟ گرمای خود را به کدام کس بخشید؟ از چه کسی دفاع کرد؟ چه کسی نامش را شنید؟ چه کسی بودن او را به خاطر خواهد آورد؟ پاسخ تمام این پرسش‌ها یکی بود: «هیچ کس».

سراسر زندگی‌اش در لرزیدن گذشته بود؛ همین و تمام. حتی وقتی که در یک قدمی مرگ بود، تمام تنش می‌لرزید. دلیل این لرزیدن را نمی‌دانست. غارش تاریک و تنگ بود. آن قدر جان بود تا بتواند

پهلوی بگرداند. نه نور خورشید آنجا می‌رسید و نه از گرما خبری بود. و او در این غبار خاکستری، خسته و بی‌هوده دراز کشیده و منتظر بود. منتظر بود چه زمانی گرسنگی او را به مرگ می‌رساند و از این وجود بی‌سود او را رهایی می‌بخشد.

صدای شلپ شلوپ شنای ماهی‌های دیگری از کنار غارش می‌آمد. شاید این لقه‌ماهی‌های دیگر بودند. لقه‌هایی که هرگز کنجکا و حال او نشدند. به ذهن هیچ‌کدامشان نیامد که «بروم از این لقه‌ی خیلی هوشیار پپرسم چطور توانسته بیش از صد سال زندگی کند؛ او را کدام اردک ماهی نخورد؛ هیچ خرچنگی او را نزد و هیچ ماهیگری او را با چنگک نگرفت». آن‌ها مشغول شنای خود بودند و شاید نمی‌دانستند که در این غار سفر زندگی لقه‌ی خیلی هوشیار به پایان می‌رسد!

رنج‌آورتر از همه این که او هرگز نشنید کسی او را «هوشیار» صدا کند. آنها فقط می‌گفتند: «در مورد آن لوده شنیده‌اید که نه می‌خورد، نه می‌نوشید، نه با کسی ملاقات می‌کرد، نه با کسی نان و نمک می‌شد و فقط به این چسبیده که جان بی‌ارزش خود را حفظ کند؟» بسیاری او را حتی دیوانه می‌نامند و حیران‌اند که چطور آب چنین موجودی را تحمل کرده است.

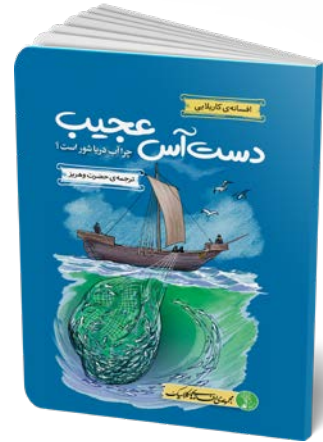
غرق همین فکرها بود و چرت او را می‌برد. نه این که چرت و خواب غلبه کند، بلکه به تدریج بی‌حال می‌شد. نجواهای مرگ در گوش‌هایش طنین انداختند و جان‌ش داشت کرخت می‌شد. آن خواب و سوسه برانگیز قبلی‌اش تکرار شد که در آن، او دو صد هزار در لاتری برنده شده و نیم متر قد کشیده و حالا اوست که اردک ماهی‌ها را قلوپ



قلوب قورت می‌کند.
در حالی که این خواب در ذهنش زنده می‌شد،
ابتدا پرهایش و بعد خودش از غار بیرون شد.
او ناگهان ناپدید شد. چه اتفاقی افتاد؟ آیا کدام
اردک ماهی او را بلعید؟ خرچنگی او را دو نیم
کرد؟ یا مرگ طبیعی، او را بالا آورد؟ هیچ کس
این را نمی‌داند چون شاهدهی وجود ندارد. اما
احتمالاً خودش مرد زیرا خوردن یک لقه‌ی بیمار
در حال مرگ، آنهم لقه‌ی خیلی هوشیار چه لذتی
دارد تا کدام اردک ماهی بخواهد او را بخورد؟



گهواره منتشر کرده است:



مجموعه داستان‌های خارجی



گروه‌های بسنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنف‌های دوم و سوم

گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم



گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com